

یک غافل گیری شیرین

داستان



این قسمت: همسایه ها هم شیرین کام شدند

راوی: پیمان



غافل گیر کنیم.» هنوز حرفش تمام نشده بود که دوباره در زدند. با هیجان گفتم: «این دیگر خودش است.» اما باز هم مامان نبود. بابا بود، بایک کیک با مزه. پروانه با هیجان گفت: «وای! از کیک ما و مامان بزرگ قشنگ تر است.» پوریا تا کیک ها را دید، رفت و کیک صبحانه اش را که صبح خریده بود، آورد. یک دانه شمع کوچولو روی کیک گذاشت و لبخند زنان گفت: «من هم می خواهم مامان را غافل گیر کنم.» داد زد: «ایول پوریا! بابا پیشانی پوریا را بوسید و گفت: «آفرین! عجب کیک! همه لبخند زنان مشغول تماشای کیک ها بودیم که باز در زدند. این دفعه دیگر خود مامان بود. تا آمد توی خانه، همه با هیجان فریاد زدیم: «مامان قشنگم! روزت مبارک» بعد هم کیک ها را به سمت او گرفتیم. مامان که حسابی از دیدن آن همه کیک غافل گیر شده بود، با شادی از همه تشکر کرد و گفت: «چقدر کیک! می شود با این همه کیک مهمانی داد! به نظرم چند روز صبحانه، نهار و شام باید فقط کیک بخوریم.» بعد هم یک چاقو آورد و شروع کرد به تقسیم کردن یکی از کیک ها. خیلی خوش مزه بود. بانظر مامان با آن همه کیک قرار شد جشن تولد حضرت زهرا (س) را با همسایه ها جشن بگیریم. پس بقیه کیک ها را برای همسایه های مجتمع بردیم. من و پروانه خوش حال و بشقاب به دست، می رفتیم دم خانه ی همسایه ها. در می زدیم و می گفتیم: «بفرمایید، کیک روز مادر است.» همسایه ها هم که حسابی ذوق زده شده بودند، می گفتند: «خیلی ممنون. مبارک باشد، مبارک باشد!»

روز مادر بود. رفته بودم کنار پنجره و داشتم از کبوتری که روی شاخه ی درخت سپیدار بود، می پرسیدم می خواهد چه چیزی برای مادرش بخرد که پروانه دويد توی اتاقم و گفت: «مامان رفته خرید. می خواهم یک کیک برایش درست کنم. اگر دوست داری بیا کمک کن.» گفتم: «چه عالی! همین الان داشتم فکر می کردم برای مامان چی بخریم.» بعد هم به دنبال پروانه سمت آشپزخانه دویدم. خیلی زود همه چیز را روی میز چیدیم؛ از آرد گرفته تا شکر و شیر و تخم مرغ. بعد کتاب آشپزی مامان را برداشتیم تا طرز تهیه ی کیک را یاد بگیریم. همین موقع آه پروانه بلند شد و گفت: «وای! بدون روشن کردن فر، نمی شود کیک درست کرد! اجازه نداریم به فردست بنزیم. نمی شود از کسی هم کمک بگیریم؛ چون باید کارمان مخفی بماند.» فکری کردم و گفتم: «اصلاً بیا یک کیک بخریم. تو چقدر پول داری؟» دست کردم توی جیبم و پول هایم را در آوردم. پروانه هم رفت هر چه پول داشت، آورد. روی هم آن قدر بود که بشود یک کیک کوچولو و یک شاخه گل خرید. گفتم: «عالی است!» دو چرخه ام را برداشتم و رکاب زنان رفتم تا شیرینی فروشی سر کوچه. از شانسم شیرینی فروشی خلوت بود. سریع با یک کیک خوشگل صورتی و یک شاخه گل برگزیده خانه. پروانه خیلی ذوق کرد. یک شمع هم روی کیک گذاشتیم. همین موقع در زدند. مامان نبود. بابا بزرگ و مامان بزرگ بودند با یک کیک خوشگل توی دستشان. هردو با خوشحالی سلام کردند. مامان بزرگ گفت: «علیک سلام بچه ها. آمده ایم مامانان را

